

اشعار

۱

که نازد همی بار او بر چمن....

فردوسی

همه مرگ رانیم پیر و جوان
که مرگست چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
رهایی نیابد ازو بیخ و برگ
نمانند اندر سرای سپنج
چه با شادمانی، چه با درد و رنج
اگر ترسی و گر نترسی یکیست
بباید شدنمان کز این چاره نیست

*

مرا مرگ بهتر از این زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو با شیر جنگی در آمد به جنگ

بنام ار بریزی مرا گفت خون
به از زندگانی به ننگ اندرون

*

چنین گفت مر جفت را نره شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک
پدرش آب دریا و مادرش خاک

*

درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید تابنده، پنهان بود

*

زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
پر از ماهرخ جیب پیراهنش

*

به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد به هفتاد دست

به گیتی که داند بجز کردگار
که فردا چه بازی کند روزگار

*

هر آنکس که اندیشه بد کند
به فرجام بد با تن خود کند
از امروز کاری به فردا ممان
چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد به بار
تو فردا چنی گل - نیاید به کار
بدانگه که یابی تنت زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
بدانگه که در کار سستی کنی
همه رای ناتندرستی کنی
وگر بر خرد چیره گردد هوا
نخواهد به دیوانگی بر، گوا
وگر مرد بیکار و بسیار گوی
نماندش نزد کسی آبروی
به کاری که تو پیشدستی کنی
بد آید که کندی و سستی کنی

۲

عاشقی

فرخی

خوشا عاشقی خاصه وقتِ جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقانِ یکدل نشستن
به هم نوش کردن می ارغوانی
به وقت جوانی بکن عیش؛ زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است ازو روزگار جوانی
درِ شادمانی بود عشقِ خوبان
بباید گشادن درِ شادمانی

۳

عمر دوباره

فرخی

خواستم از لعل وی دو بوسه و گفتم
تربیتی کن به آب لطف خسی را
گفت یکی بس بود، که گر دو ستانی
فتنه شود، آزموده‌ایم بسی را
عمر دوباره است بوسه من و هرگز
عمر دوباره نداده‌اند کسی را

۴

محنت فضل

مسعود سعد سلمان

دلم ز انده بی حد همی نیاساید
 تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل به سرم
 ز دیدگانم باران غم فرود آید
 ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
 از این پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
 دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
 از آن به خون دل آن را همی بیالاید
 که گر ببیند بدخواه روی من باری
 به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
 چو نوعروسش در چشم من بیاراید
 چو من به مهر دل خویشتن در او بندم
 حجاب دور کند، فتنه‌ای پدید آید
 فغان کنم من از این همتی که هر ساعت
 ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید

زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم از این روی فضل را محنت
مگر که فضل من از من زمان بر پاید
فلک چو شادی می داد مر مرا بشمرد
کنون که می دهم غم همی نیمائید
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا ز آن همیشه ترسان است
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا نالد تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید؟
که دوستار من از من گرفت بیزاری
بلی و، دشمن بر من همی ببخشاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم ازیرا خدای عزّ و جلّ
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

۵

تا قیامت شکر گویم

سعدی

وه که گر من باز بینم روی یارِ خویش را
 تا قیامت شکر گویم کردگارِ خویش را
 یارِ بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
 بی وفا یاران که بر بستند بارِ خویش را
 مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
 دوستانِ ما بیازردند یارِ خویش را
 همچنان امید می‌دارم که بعد از داغِ هجر
 مرهمی بر دل نهد امیدوارِ خویش را
 رای رایِ تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
 ما قلم در سر کشیدیم اختیارِ خویش را
 هر که را در خاکِ غربت پای در گل ماند، ماند
 گو دگر در خوابِ خوش بینی دیارِ خویش را
 عافیت خواهی نظر در منظرِ خوبان مکن
 ور کنی بدرود کن خواب و قرارِ خویش را
 گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دینِ خویش
 قبله‌ای دارند و ما زیبا نگارِ خویش را

خاکِ پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبارِ خویش را
دوش حورازاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
در میانِ یاوران می‌گفت یارِ خویش را
گر مرادِ خویش خواهی ترکِ وصلِ ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیارِ خویش را
دردِ دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمایی حالِ زارِ خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسارِ خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق
تا میانِ خلق کم کردی وقارِ خویش را؟
ما صلاحِ خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کارِ خویش را

۶

مشتاقی و صبوری

سعدی

مشتاقی و صبوری، از حد گذشت یارا
 گر تو شکیب‌داری، طاقت نماند ما را
 باری به چشم احسان، در حال ما نظر کن
 کز خوان پادشاهان، راحت بود گدا را
 من بی تو زندگانی، خود را نمی‌پسندم
 کآسایشی نباشد، بی دوستان بقا را
 چون تشنه جان سپردم، آنکه چه سود دارد
 آب از دو چشم دادن، بر خاک من گیا را؟
 حال نیازمندی، در وصف می‌نیاید
 آنکه که بازگردی، گوئیم ماجرا را
 بازآ و جان شیرین، از من ستان به خدمت
 دیگر چه برگ باشد، درویش بینوا را؟
 یارب تو آشنا را، مهلت ده و سلامت
 چندانکه باز بیند، دیدار آشنا را
 نه ملک پادشا را، در چشم خوبرویان
 وقعی ست ای برادر، نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی، برقع ز رویِ لیلی
تا مدّعی نماندی، مجنونِ مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفته‌ست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۷

حد همین است

سعدی

لا ابالی چه کند دفترِ دانایی را؟
 طاقتِ وعظِ نباشد سرِ سودایی را
 آبِ را قولِ تو با آتشِ اگر جمع کند
 نتواند که کند عشق و شکیبایی را
 دیده را فایده آنست که دلبر ببند
 ورنه ببند چه بود فایده بینایی را؟
 عاشقان را چه غم از سرزنشِ دشمن و دوست؟
 یا غمِ دوست خورد یا غمِ رسوایی را
 بر حدیثِ من و حُسنِ تو، نیفزاید کس
 حد همینست سخندانِ و زیبایی را
 سعدیا نوبتی امشب دهلی صبح نکوفت
 یا مگر روز نباشد شبِ تنهایی را

۸

حدیث عشق نداند کسی

سعدی

تفاوتی نکند قدر پادشایی را
 که التفات کند کمترین گدایی را
 به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
 که در به روی ببندند آشنایی را
 همه سلامتِ نفس آرزو کند مردم
 خلافِ من که به جان می خرم بلایی را
 حدیثِ عشق نداند کسی که در همه عمر
 به سر نکوفته باشد درِ سرایی را
 خیال در همه عالم برفت و باز آمد
 که از حضورِ تو خوشتر ندید جایی را
 سری به صحبت بیچارگان فرود آور
 همین قدر که ببوسند خاکِ پایی را
 قبایِ خوشتر ازین در بدن تواند بود
 بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
 دعایِ سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
 که احتمال که اجابت بود دعایی را

۹

هدیه عاشق

ایرج میرزا

عاشقی محنتِ بسیار کشید
 تا لبِ دجله به معشوقه رسید
 نشده از گُلِ رویش سیراب
 که فلک دسته گُلی داد به آب
 نازنین چشَم به شَط دوخته بود
 فارغ از عاشقِ دل سوخته بود
 دید در رویِ شَط آید به شتاب
 نو گُلی چون گُلِ رویش شاداب
 گفت به به چه گُلِ رعنائی ست
 لایقِ دستِ چو من زیبایی ست
 حیف از این گُل که برد آب او را
 کند از منظره نایاب او را
 زاین سخن عاشقِ معشوقه پرست
 جَست در آب چو ماهی از شَسْت
 خوانده بود این مثل آن مایه ناز
 که نکویی گُن و در آب انداز

خواست کآزاد کند از بندش
 اسمِ گُل بُرد و در آب افکندش
 گفت رو تا که ز هجرم برهی
 نام بی مهری بر من نلأهی
 مَورِدِ نیکیِ خاصّتِ کردم
 از غمِ خویش خلاصت کردم
 باری آن عاشقِ بیچاره چو بط
 دل به دریا زد و افتاد به شط
 دید آبی ست فراوان و دُرُست
 به نشاط آمد و دست از چجان شُست
 دست و پایی زد و گُل را بر بود
 سوی دل دارش پرتاب نمود
 گفت کای آفتِ جان سُنْبَلِ تو
 ما که رفتیم، بگیر این گُلِ تو!
 بکُش زیبِ سر، ای دلبرِ من
 یادِ آبی که گذشت از سرِ من
 جز برای دلِ من بوش مکن
 عاشقِ خویش فراموش مکن
 خود ندانست مگر عاشقِ ما
 که ز خوبان نتوان خواست وفا

عاشقان را همه گر آب برَد
خوب‌رویان همه را خواب برَد

۱۰

یاد یاران

پروین اعتصامی

ای جسم سیاه مومیایی
 کو آن همه عجب و خودنمایی
 با حال سکوت و بهت، چونی
 در عالم انزوا چرایی
 آژنگ ز رخ نمی کنی دور
 ز ابروی، گره نمی گشایی
 معلوم نشد به فکر و پرسش
 این راز که شاه یا گدایی
 گر گمراه و آزمند بودی
 امروز چه شد که پارسایی
 با ما و نه در میان مایی

*

وقتی ز غرور و شوق و شادی
 پا بر سر چرخ می نهادی
 بودی چو پرندگان، سبکروح
 در گلشن و کوهسار و وادی

آن روز، چه رسم و راه بودت
 امروز، ته سفله‌ای، نه رادی
 پیکان قضا به سر خلیدت
 چون شد که ز پا نیوفتادی
 صد قرن گذشته و تو تنها
 در گوشه دخمه ایستادی
 گویی که ز سنگ خاره زادی

*

کردی ز کدام جام می‌نوش
 کاین گونه شدی نژند و مدهوش
 بر رهگذر که دوختی چشم
 ایام، تو را چه گفت در گوش
 بند تو، که بر گشود از پای
 بار تو، که بر گرفت از دوش
 در عالم نیستی، چه دیدی
 کاینسان متحیری و خاموش
 دست چه کسی، به دست بودت
 از بهر که، باز کردی آغوش
 دیری‌ست که گشته‌ای فراموش

*

شاید که سمند مهر راندی
نانی به گرسنه‌ای رساندی
آفت‌زده حوادثی را
از ورطه عجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی
تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتنی‌ست، گفتی
هر نامه که خواندنی‌ست، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی
از پای فتاده را نشانیدی
فرجام، چرا ز کار ماندی

*

گویی به تو داده‌اند سوگند
کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین
بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان
بستست هزار عهد و پیوند

بنموده به گمرهی، ره راست
 بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
 شاید که به بزمگاه فرعون
 بگرفته و داده ساغری چند
 کو دولت آن جهان خداوند

*

زان دم که تو خفته‌ای درین غار
 گردنده سپهر، گشته بسیار
 بس پاک‌دلان و نیک‌کاران
 آلوده شدند و زشت‌کردار
 بس جنگ، به آشتی بدل شد
 بس صلح و صفا که گشت پیکار
 بس زنگ که پاک شد به صیقل
 بس آینه را گرفت زنگار
 بس باز و تذرو را تبه کرد
 شاهین عدم، به چنگ و منقار
 ای یار، سخن بگوی با یار

*

ای مرده و کرده زندگانی

ای زنده مرده، هیچ دانی
 بس پادشهان و سرفرازان
 بردند به خاک، حکمرانی
 بس رمز ز دفتر سلیمان
 خواندند به دیو، رایگانی
 بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام
 گه با غم و گه به شادمانی
 بس کاخ بلند پایه، شد پست
 اما تو به جای، هم‌چنانی
 بر قلعه مرگ، مرزبانی

*

شداد نماند در شماری
 با کار قضا نکرد کاری
 نمرود و بلند برج بابل
 شد خاک و برفت با غباری
 مانا که تو را دلی پریشان
 در سینه تپیده روزگاری
 در راه تو، اوفتاده سنگی
 در پای تو، در شکسته خاری

دزدیده، به چهره سیاهت
 غلتیده سرشک انتظاری
 در رهگذر عزیز یاری

*

شاید که تو را به روی زانو
 جا داشته کودکی سخنگو
 روزیش کشیده‌ای به دامن
 گاهیش نشانده‌ای به پهلو
 گه گریه و گاه خنده کرده
 بوسیده گهت سر و گهی رو
 یک بار، نهاده دل به بازی
 یک لحظه، تو را گرفته بازو
 گامی زده با تو کودکانه
 پرسیده ز شهر و برج و بارو
 در پای تو، هیچ مانده نیرو

*

گرد از رخ جان پاک رفتی
 وین نکته ز غافلان نهفتی

اندرز گذشتگان شنیدی
حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیر و دار، طاقی
با عبرت و بیم و بهت، جفتی
داد و ستد زمانه چون بود
ای دوست، چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست
چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی

۱۱

پندِ پدر

ملک‌الشعراى بهار

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید
 خورشید از نشیب سویِ اوج سر کشید
 سالِ هزار و سیصد و هشت از میان برفت
 سالِ هزار و سیصد و نه از کران رسید
 سالی دگر ز عمرِ من و تو به باد شد
 بگذشت هر چه بود، اگر تلخ اگر لذیذ
 بگذشت بر توانگر و درویش هر چه بود
 از عیش و تلخ‌کامی، وز بیم و از امید
 ظالم نبرد سود، که یک سال ظلم کرد
 مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
 لوحی ست در زمانه که در وی فرشته‌ای
 بنمود نقشِ هر چه ز خلقِ زمانه دید
 این لوح در درونِ دلِ مردِ پارساست
 وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
 جامِ جم است صفحه تاریخ روزگار
 مانده به یادگار، ز دورانِ جمشید
 آنجا خطِ مُزور ناید همی به کار

کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
 خوب و بد آنچه هست، نویسند اندر او
 بی‌گیر و دارِ منهی و اشراف و بازدید
 تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که هست
 چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
 هر چند کهنه است، به هر سال نو شود
 کهنه بدین نوی به جهان گوش کی شنید
 هست اندر آن حدیثِ برهما و زردتهشت
 هست اندر آن نشانِ اوستا و ریک‌وید
 گوید حدیثِ قارون و افسانه مسیح
 کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید
 عیسی چه بُد؟ مروّت و قارون چه بود؟ حرص
 کاین در زمین فرو شد و آن باسّمان پرید
 گُشت «ارشمید» را سپه «مرسلوس» لیک
 شد «مرسلوس» فانی و باقی است «ارشمید»
 چون عاقبت برفت نباید ازین سرای
 آزاده مرد آن که چنان رفت کان سزید
 دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست
 غبنا گر از جفایِ تو اشکی به ره چکید
 بسترُ گر از تو گردی بر خاطری نشست
 بر کش گر از تو خاری در ناخنی خلید

چینِ جبینِ خادم و دربانِ عقوبتی ست
 کز وی عذارِ دلکشِ مخدوم پژمیرید
 کی شد زمانه خامش، اگر دعویی نکرد
 کی خفت شیرِ شرزه، که مژگان بخوابنید
 محنت فرا رسد چو ز حد بگذرد غرور
 سستی فزون شو چو ز حد بگذرد نبید
 یاد آر از آن بلایِ زمستان که دستِ ابر
 از برف و یخ به گیتی نطعی بگسترید
 دژخیم‌وار بر زبرِ نطعِ او به خشم
 آن زاغ بر جنازه گلها همی چمید
 و اینک نگاه کن که ز اعجازِ نامیه
 جانی دگر به پیکرِ اشجار بر دمید
 آن لاله بر مثالِ یکی خیلِ نیزه‌دار
 از دشت بردمید و به کهسار بر دوید
 آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
 نرگس که بود خودبین، پشتش فرو خمید
 بنگر بدان بنفشه که گویی فتاده است
 پروانه‌ای مرصع اندر میانِ خوید
 گویی که ارغوان را ز آسیبِ بید برگ
 زخمی به سر رسید و بر اندام خون چکید

وان سنبلِ کبود نگر کز میانِ کشت
با سنبلِ سپید به یک جای بشکفید
چون پاره‌هایِ ابر رده بسته بر هوا
وندر میانش جای به جای آسمان پدید
یاسِ سپید هست، اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست، اگر نیست سنبلید
وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگِ مهر
از چله کمانِ مه تیر سرکشید
نه ضمیران بماند و آن مطرفِ کبود
نه یاسمین بماند و آن صدره سپید
آنگاه مردِ رزبان لعلِ عنبِ گرد
چون باغبان ز حسرت، انگشت و لب گزید
هان ای پسر به پندِ پدر دل سپار کاو
این گوهرِ گران را با نقدِ جان خرید
ده گوش با نصیحتِ استاد، ورنه چرخ
گوشت به تیغِ مکر بخواهد همی برید
هر کس به پندِ مشفقِ یک رنگ داد گوش
گل‌هایِ رنگ‌رنگ ز شاخِ مراد چید
من خود به کودکی چو تو نشنیدم این حدیث
تا دستِ روزگار گریبانِ من درید

پندِ پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین رو از آزمایشِ آن طبع سرکشید
و آنگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یک دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزدِ روزگار
تا گشت روزِ من سیه و مویِ من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهایِ پدر شد درست، لیک
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهایِ پدر نقدِ عمر بود
کان مهربان به طرح به من بر پراکنید
این عمرها به تجربتِ ما کفاف نیست
ناداشته به تجربتِ دیگران امید
خوش آن که در صباوتِ قدرِ پدر شناخت
شاد آن که در جوانی پندِ پدر شنید

۱۲

ای بلاگردان ایران

شهریار

روز جانبازی ست ای بیچاره آذربایجان
 سر تو باشی در میان، هر جا که آمد پای جان
 ای بلا گردان ایران سینه زخمی به پیش
 تیرباران بلا باز از تو می جوید نشان
 آن مباد ای کشتی طالع به توفان باخته
 کت همای عشق و آزادی نبینم بادبان
 کاخ استقلال ایران را بلا بارد به سر
 پای دار ای روزِ بارانِ حوادثِ ناودان
 تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
 پور ایران‌اند و پاک آیین نژاد آریان
 اختلاف لهجه، ملیت نزاید بهر کس
 ملتی با یک زبان کمتر به یاد آرد زمان
 گر بدین منطق تو را گفتند ایرانی نه‌ای
 صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان
 بی کس است ایران به حرف ناکسان از ره مرو
 جان به قربان تو ای جانانه آذربایجان

هر زبانی کاو قضا باشد به ایران عزیز
چون تو ایران را سری بیشتر رسد سهم زیان
مادرِ ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان
تو همان فرزند دلبندی که جانبازی تو
می نیاید در حدیث و می نگنجد در بیان
تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
دامنت زرتشت را مهدی ست طوبی سایبان
آسمانی کشور آذرگشسبی لاله خیز
دامن سرسبز تو رشک بهشت جاودان
مهد اسراری و کانون شگفتی ها که هست
تعبیه در آب و خاک نکهت باغ جنان
کوههای بسته صف چون حلقه انگشتری
آسمانی سرزمینی چون نگینش در میان
شهسونهای جوانت شهسوارانی دلیر
طره چوگان، چشم آهو، مژه تیر، ابرو کمان
مردم چادر نشینت با هنر والا گهر
داستان نو کرده از ایرانیان باستان
راستگوی و پاک خون میهن پرست و شاهدوست
خنده روی و ساده دل مهمان نواز و مهربان

مرزبان بودند اینان تا سلاحی داشتند
خادمی بی مزد و منت جانفروشی رایگان
این همان تبریز کاندردوره‌های انقلاب
پیش‌تاز جنگ بود و پهلوان داستان
این همان تبریز دریادل که چندین روزگار
سدّ سیل دشمنان بوده‌ست چون کوهی گران
این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
لاله‌گون بینی همی رود ارس دشت مغان
این همان تبریز رویین‌تن که در میدان جنگ
از مصاف دشمنان هرگز نیپچیدی عنان
با خطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست
همت والای سردار میهن ستار خان
این همان تبریز کامثال خیابانی در او
جان برافشادند بر شمع وطن پروانه سان
این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
در ره عشق وطن صد ره فزون داد امتحان
این همان تبریز خونین‌دل که بر جانش زدند
دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان
که ندیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج
کورددل یارانِ فرقِ خادم و خائن ندان

این قصیدت را که جوش خون ایرانیّت است
گوهر افشان خواستم در پای آذربایجان
شهریارا تا بود از آب آتش را گزند
باد خاک پاک آذربایجان مهد امان!

شهریور ۱۳۲۰

۱۳

در آئینه اشک

فریدون مشیری

بی تو، سی سال، نفس آمد و رفت،
 این گرانجانِ پریشانِ پشیمان را.
 کودکی بودم، وقتی که تو رفتی، اینک،
 پیرمردی است ز اندوه تو سرشار، هنوز.
 شرمساری که به پنهانی، سی سال به درد،
 در دل خویش گریست.
 نشد از گریه سبکبار هنوز!

آن سیه دستِ سیه داسِ سیه دل، که ترا،
 چون گلی، با ریشه،
 از زمینِ دلِ من کند و ربود؛
 نیمی از روحِ مرا با خود برد.
 نشد این خاکِ به هم ریخته، هموار، هنوز!

ساقه‌ای بودم، پیچیده بر آن قامتِ مهر،
 ناتوان، نازک، تُرد،
 تند بادی برخاست،
 تکیه‌گاهم افتاد،

برگهایم پژمرد...
 بی تو، آن هستیِ غمگینِ دیگر،
 به چه کارم آمد یا به چه دردم خورد؟
 روزها، طی شد از تنهایی ملامال،
 شب، همه غربت و تاریکی و غم بود و، خیال.
 همه شب، چهره لرزانِ تو بود،
 کز فراسوی سپهر،
 گرم می آمد در آینه اشک فرود.
 نقشِ رویِ تو، درین چشمه، پدیدار، هنوز!

تو گذشتی و شب و روز گذشت.
 آن زمانها،
 به امیدی که تو، برخواهی گشت،
 پایِ هر پنجره، مات،
 می نشستم به تماشا، تنها
 گاه بر پرده ابر،
 گاه در روزنِ ماه،
 دور، تا دورترین جاها می رفت نگاه؛
 باز می گشتم تنها، هیئات!
 چشمها دوخته ام بر در و دیوار هنوز!
 بی تو سی سال نفس آمد و رفت

مرغِ تنها، خسته، خون‌آلود.

که به دنبالِ تو پرپر می‌زد،

از نفس می‌افتاد.

در قفس می‌فرسود،

نالها می‌کند ای مرغِ گرفتار هنوز!

رنگِ خون بر دمِ شمشیرِ قضا می‌بینم!

بویِ خاک از قدمِ تندِ زمان می‌شنوم!

شوقِ دیدار توام هست،

چه باک

به نشیبِ آمدنِ اینک ز فراز،

به تو نزدیک‌ترم، می‌دانم.

یک دو روزی دیگر،

از همین شاخه لرزانِ حیات،

پر کشان سویِ تو می‌آیم باز.

دوستت دارم،

بسیار،

هنوز!...

۱۴

در راه بازگشت

دکتر عبدالحسین زرین کوب

خوش خوش به پایان می‌رسد این روز سرگردان ما
 زودا که با منزل شویم آرام گیرد جان ما
 جان وارهد از دام تن دل وارهد از ما و من
 وز پرده حرف و سخن بیرون فتد دستان ما
 ای خواجه بازارگان از این قفس مان وارهان
 بیرون فکن ما را از آن تا بشنوی الحان ما
 از حبس این تنگین قفس گر وارهم زین خار و خس
 پرواز گیرم یک نفس تا گلشن جانان ما
 در هستی و در نیستی باشد خودی زندان من
 یارب مرا زین خود رهان بگشا در زندان ما
 هستی چه باشد گرد ره، بنشسته گرد نیستی
 تا خود چه سنجد گرد ره با حمله طوفان ما
 گر نیست درد این زندگی مرگ از چه درمانش کند
 زین درد جانم خسته شد تا کی رسد درمان ما
 در سوز سودای کسی یک عمر اینجا سوختم
 کو حشر تا خامش کند این شعله از دامان ما
 صد جلوه‌اش در هر قدم آینه کرد از چشم من
 و آخر به جز حیرت ندید این آینه حیران ما

این رندی پنهان ما از کس نُبد مخفی چرا
جز مدعی آگه نشد زین رندی پنهان ما

لندن، شهریور ۱۳۷۷